

فصل سی

تاریخ، که در این مقطع از زندگی دکتر پل پروتئوس در هیئت اد فینرتی و کشیش جیمز جی. لشر تجسم یافته بود، اورا از سلولش در یکی از پناهگاه‌های قدیمی ضدحمله هوایی ایلوم بیرون نمی‌آورد، مگر برای آن‌که فضولاتی را دفع کند که در روند ادامه حیاتش به عنوان یک حیوان در بدنش انباشته می‌شد. دیگر نشانه‌های زنده‌بودنش – فریادها، اعراض‌ها، خواسته‌ها و ناسزاهایش – در خور اعتنای تاریخ نبودند، تا آن‌که زمان مناسب فرا رسید، در باز شد و اد فینرتی پل را به نخستین جلسه «انجمن پیراهن اشباح» برد.

وقتی پل را به اتاق جلسه، بخش دیگری از مجموعه پناهگاه‌های ضدحمله هوایی، بردند، همه از جا برخاستند: لشر در صدر میز، باد کالهن، کاترین فینچ، لوک لابلک، آقای هیکاکس، زارع اجرهدار پل، و حدود بیست نفر دیگر که پل نامشان را نمی‌دانست.

در مجموع، این جماعت توطئه‌گر چندان درخشان به نظر نمی‌رسیدند، اما حق‌به‌جانب و مصمم بودند. پل حدس زد لشر و فینرتی اعضای گروه را نه براساس استعداد، بلکه بیشتر به خاطر در دسترس بودن و قابل‌اعتمادبودنشان گرد آورده‌اند و ظاهراً کار را با چند تن از مشتری‌های دائمی و باهوش‌تر میخانه پای پل آغاز کرده‌اند. پل فهمید که هرچند بیشتر اعضای گروه اهل ایلوم‌اند، از همه مناطق کشور کسی در میانشان هست.

میان این جمع متوسط، تک‌وتوک مردانی هم بودند که شایستگی فراوان و، ضمناً، رفاه از سر و رویشان می‌بارید؛ مردانی که به نظر می‌رسید درست مثل پل، در حال ترک نظامی‌اند که انصافاً با آنان بسیار خوب تا کرده بود.

پل در حال بررسی این استثنای جالب بود که به یکی از اعضای ژنده‌پوش‌تر کنارشان نگاه کرد و با دیدن چهره‌ای آشنا دوباره غافلگیر شد: پروفیسور لودویگ فون نویمان، پیرمردی ریزنقش و ژولیده که تا پیش از تخریب ساختمان علوم اجتماعی برای احداث آزمایشگاه جدید گرما و نیرو، در کالج یونیون اسکندندی علوم سیاسی تدریس کرده بود. پل و فون نویمان پیش‌تر، زمانی که هر دو عضو انجمن تاریخ ایلوم بودند، مختصر آشنایی‌ای با هم داشتند؛ پیش از آن‌که ساختمان انجمن تاریخ را هم برای احداث راکتور اتمی جدید ایلوم خراب کنند.

فینرتی با افتخار گفت: «این هم از خودش.»

با کف‌زدنی مؤدبانه از پل استقبال شد. چهره کف‌زنندگان اندکی سرد بود و به پل می‌فهماند که هرگز نمی‌تواند واقعاً شریک تمام‌عیار کارشان باشد، چون از همان آغاز با آنان نبوده است.

تنها کسانی که این افاده‌ها را نداشتند کاترین فینچ، منشی سابق پل، و باد کالهن بودند؛ هر دو چنان صمیمی و بی‌تغییر به نظر می‌رسیدند که انگار در روزگار قدیم، در دفتر بیرونی پل در کارخانه لم داده‌اند. پل با خود اندیشید باد از موقعیتی به موقعیت دیگر می‌رود، در حالی که فضای محافظت‌تخلاتش اورا در بر گرفته است؛ کاترین نیز به همین شکل با شیفتگی‌اش نسبت به باد از همه چیز مصون می‌ماند.

رسمیت جلسه و حالت‌های جدی و هدفمند چهره‌ها پل را مرعوب کرد و باعث شد فعلاً سکوت کند. صندلی سمت چپ لشر را برایش عقب کشیدند و فینرتی روی صندلی سمت راست لشر نشست.

پل هنگام نشستن متوجه شد تنها کسی که پیراهن شب به تن دارد لوک لابلک است و با خود گفت لوک لابد بدون یک‌جور یونیفورم از پس هیچ کاری بر نمی‌آید.

لشر گفت: «جلسه انجمن پیراهن اشباح رسمیت پیدا می‌کند.»

هنوز رگه‌ای از خیال‌بافی ناشی از مواد مخدر در خون پل بود و انتظار داشت نمایش مسخره‌ای ببیند از آن جنس مراسم انجمن‌های اخوت، سرشار از حرف‌های سرخ‌پوست‌مآبان. اما به‌جز پیراهن لوک لابلک، جلسه سراپا به زمان حال تعلق داشت؛ زمان حالی نکبت‌بار و واقعی و خشمگین.

پس انجمن پیراهن اشباح چیزی نبود جز عنوانی مناسب و نمایشی برای گروهی منظم و عمل‌گرا؛ عنوانی که ریشه‌های تاریخی‌اش عمدتاً برای لشر و مریدش فینرتی جالب بود، همان دو نفری که یکدیگر را با تحلیل‌های پرآب‌وتاب از وضع موجود تحمل‌ناپذیر سرگرم می‌کردند. برای بقیه، تحلیل‌های ساده‌تر و کینه‌های شخصی خاص خودشان کافی بود تا به هر چیزی بییوندند که نوید تغییری به‌سوی بهترشدن می‌داد. یا، پل پس از نگاه‌کردن در چشم بعضی‌هایشان فکرش را اصلاح کرد، چیزی که برای تنوع هم که شده، وعده اندکی هیجان بدهد.

پل نمی‌توانست تصور کند باد کالهن این‌جا چه می‌کند، چون باد اصلاً علاقه‌ای به فعالیت سیاسی نداشت و از کینه‌ورزی هم عاجز بود. چنان‌که خودش گفته بود: «همه چیز که مو می‌خوام، وقت و وسایله تا باهاشون ور برم؛ اون‌وقت مٹ خوک تو گل کیف می‌کنم.»

لشر به کاترین نگاه کرد و گفت: «با تو شروع می‌کنیم، II.Z.»

زیر چشم‌های مهربان و متعجب کاترین حلقه‌های سیاه افتاده بود و وقتی لشر صدایش کرد، جا خورد؛ انگار لشر و جلسه و اتاق زیرزمینی ناگهان در دنیای پاک و دخترانه‌اش سر برآورده بودند. گفت: «آه.» و کاغذهای روی میز مقابلش را به هم ریخت. «الآن هفتصد و پنجاه‌هشت پیراهن شبح آماده داریم. سهمیه‌مان برای این مرحله هزار تا بود، اما خانم فیش‌بین...»

چند نفر از اعضا فریاد زدند: «اسم نبر!»

گفت: «ببخشید.» سرخ شد و به کاغذهای رجوع کرد. «... II.X-۲۲۹ آب‌مروارید گرفت و مجبور شد طراحی را کنار بگذارد. حدود شش هفته دیگر خوب می‌شود و می‌تواند دوباره سر کار برگردد. ضمناً... سیم قرمز هم کم داریم.»

لشر گفت: «A-۱۲!»

مردی سبزه‌رو گفت: «بله، قربان.» و پل شناختش؛ یکی از مأموران امنیتی کارخانه بود که لباس فرم به تن نداشت. A-۱۲ درخواست سیم قرمز را یادداشت کرد و با خجالت به پل لبخند زد.

کاترین گفت: «پیراهن‌هایی که تمام شده‌اند بسته‌بندی شده‌اند و آماده تحویل‌اند.»

لشر گفت: «خیلی خوب. G-۱۷، چیزی برای گزارش داری؟»

باد کالهن لبخند زد، به پشتی صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به هم مالید. «کرا عین هلو پیش می‌ره. دوتا نمونه آماده آزمایش داریم که می‌شه یه شب تاریک برد ملک L-۵۶ امتحانشون کرد.»

لشر پرسید: «می‌توانند به‌راحتی از حصار کارخانه رد شوند؟»

باد گفت: «مٹ آب خوردن، بی‌این‌که آژیرم روشن کنن.»

فینرتی گفت: «چه اهمیتی دارد آژیر به صدا دربیاید یا نه؟ به‌هرحال کل کشور قرار است به آشوب کشیده شود.»

باد گفت: «گفتم فقط که گفته باشم. یه فکر دیگه واسه یه وسیله دارم که برق بندازه تو شبکه تلفن تا وقتی نگهبانا خواستن زنگ بزنن کمک، چنان بکوبدشون زمین که ماتحتشون تخت شه.» شادمانه خندید.

«فکر می‌کردم قرار است سیم‌های تلفن را قطع کنیم.»

باد گفت: «اونو هم می‌شه کرد، به گمونم.»

لشر گفت: «چیزی که از تو می‌خواهیم طرح یک خودروی زرهی خوب، کاربردی و ارزان است برای شکستن حصار کارخانه‌ها؛ چیزی که افرادمان در سراسر کشور بتوانند با قراضه‌ماشین و ورق فلزی، سریع سرهمش کنند.»

باد گفت: «اونو که داریم، بابا. چیزی که الان مو دارم بهش فکر می‌کنم اینه که چه جوری حسابی قالشون بذاریم. ببینین، اگه می‌خواستیم، به گمونم می‌شد یه کوچولوی...»

لشر گفت: «بعد از جلسه برایم تعریف کن.»

باد لحظه‌ای غمگین به نظر رسید، بعد شروع کرد روی دفترچه مقابلش طرح کشیدن. پل دید یک خودروی زرهی کشیده و حالا داشت به آن آنتن، گنبددار، تیغه، خرمن‌کوب و ابزارهای دیگری برای کشتاری هولناک اضافه می‌کرد. چشمش به چشم پل افتاد، سری تکان داد و آهسته گفت: «مسئله خیلی جالبیه.»

لشر گفت: «بسیار خوب. عضوگیری. ۷۱-D، چیزی برایمان داری؟»

فینرتی گفت: «اون رفته پیتسبورگ.»

لشر گفت: «درست است. فراموش کردم. رفته ببیند با انجمن گوزن‌های شمالی آن‌جا چه می‌تواند بکند.»

لوک لاباتک چند بار گلویش را صاف کرد و کاغذها را ورق زد. «قربان، از من خواست گزارشش را ارائه کنم، قربان.»

«شروع کن.»

«توی همه شعبه‌های سلطنتی انجمن پلرمان‌ها آدم داریم. می‌شود پنجاههفت شعبه.»

کسی پرسید: «آدم‌های خوبی‌اند؟»

لشر گفت: «می‌توانید روی ۷۱-D حساب کنید. هرکس را که او یا پسرهایش به خدمت بگیرند، دقیقاً همان رفتاری را با او می‌کنند که با شما کردند؛ می‌کی را به خوردش می‌دهند و بعد زیر تأثیر سدیم پنتوتال بازجویی‌اش می‌کنند.»

پرسشگر گفت: «بسیار خوب. فقط می‌خواستم مطمئن شوم در این مرحله از کار، کسی سهل‌انگاری نمی‌کند.»

فینرتی از گوشه دهان، با لحنی بسیار خشن گفت: «خونسرد باش.»

پرسشگر به پل اشاره کرد و گفت: «او هم؟»

لشر گفت: «او به‌خصوص. چیزهایی درباره پروتئوس می‌دانیم که اگر خودش درباره خودش بداند، تعجب می‌کند.»

پل گفت: «اسم نبر.»

همه خندیدند. ظاهراً شوخی به موقعی بود که تنش جلسه را شکست.

پل گفت: «چه چیزش خنده‌دار بود؟»

لشر گفت: «اسم خودت هستی.»

«حالا صبر کنید ببینم...»

فینرتی گفت: «نگران چه هستی؟ لازم نیست هیچ کاری بکنی.»

«چه شانسی آورده‌ای، پل. کاش ما هم می‌توانستیم فقط با نشستن در این جا و دور ماندن از پلیس به آرمان خدمت کنیم؛ نه مسئولیتی، نه خطری.»

پل گفت: «بله، خیلی راحت است، اما نه آن قدر که دلم می‌خواهد. من از این جا می‌روم. متأسفم.»

فینرتی گفت: «می‌کشندت، پل.»

لشر گفت: «اگر به تو دستور می‌دادند، خودت هم او را می‌کشتی.»

فینرتی سر تکان داد. «درست است، پل، می‌کشتم. مجبور بودم.»

پل دوباره روی صندلی‌اش فرورفت. دید واقعاً از انتخاب میان مرگ و زندگی که همین الان پیش رویش گذاشته بودند، شوکه نشده است. این پیشنهاد چنان صریح و روشن بود که هیچ شباهتی به انتخاب‌هایی نداشت که قبلاً با آن‌ها روبه‌رو شده بود. این جا سیاه و سفید واقعی و صادقانه‌ای در کار بود، نه رنگ‌های چرک و کم‌جانی که در دوران فعالیتش در صنعت ناچار بود از میانشان انتخاب کند. این که بی‌پرده به او بگویند «هرچه می‌گوییم انجام بده، وگرنه کشته می‌شوی»، همان اثر رهایی‌بخشی را داشت که مواد مخدر چند ساعت پیش رویش گذاشته بود. دیگر نمی‌توانست به دلایلی که هرکسی بفهمد، خودش برای خودش تصمیم بگیرد.

پس پل به پشتی صندلی تکیه داد و به آنچه می‌گذشت علاقه‌ای واقعی نشان داد.

لوک لایاک گزارش D-۷۱ را درباره عضوگیری در انجمن‌های سراسر کشور تا پایان خواند. هدف این بود که در هر سازمان اجتماعی عمده در هر شهر صنعتی مهم، دست‌کم دو عضو بانفوذ از انجمن پیراهن اشباح حضور داشته باشند، و حدود شصت درصد این هدف محقق شده بود.

لشر گفت: «S-۱، چه حرفی برای گفتن داری؟»

فینرتی گفت: «داریم همه جا پخش می‌کنیم که رهبر چه کسی است. چند روزی طول می‌کشد تا ببینیم چه اثری دارد.»

لشر گفت: «نمی‌بینم چه طور ممکن است اثرش جز خوب باشد.»

فینرتی گفت: «حالا دیگر عضوگیری باید حسابی رونق بگیرد.»

مأمور امنیتی کارخانه پرسید: «تکلیف آن سوسک تلویزیونی چه شد؟»

«مگر قرار نبود شخصاً بروی سراغش؟»

فینرتی گفت: «آلفی توجی؟»

«اسم نبر!»

لشر گرفته گفت: «اسم او را هر قدر می‌خواهید به زبان بیاورید. از ما نیست.»

فینرتی گفت: «درست است. مال هیچ‌کس نیست و هیچ‌وقت هم نخواهد بود. هرگز عضو هیچ‌چیز نشده، پدرش هم عضو هیچ‌چیز نشده، پدر بزرگش هم عضو هیچ‌چیز نشده، و اگر روزی پسری داشته باشد، او هم هرگز عضو هیچ‌چیز نمی‌شود.»

پل پرسید: «دلیلش چیست؟»

فینرتی گفت: «می‌گویند همین‌که بفهمد خودش نماینده چیست، به اندازه کافی سخت هست، چه برسد به این‌که بخواهد نماینده هزار نفر دیگر هم باشد.»

مردی که نگران سهل‌گیری در روش‌های عضوگیری بود پرسید: «هیچ شرایطی هست که با وجود آن عضو شود؟»

فینرتی گفت: «یک شرط. وقتی همه دقیقاً شبیه آلفی توجی باشند و دقیقاً مثل او فکر کنند.»

لشر با انوه لبخند زد. «فردگرای بزرگ آمریکایی. خیال می‌کند تجسم تفکر آزادی‌خواهانه در طول اعصار است. به خدا قسم، محکم روی دو پای خودش ایستاده؛ تنها و بی‌حرکت. اگر بهتر در برابر آب‌وها دوام می‌آورد و مجبور نبود غذا بخورد، تیر چوای برق خوبی از کار درمی‌آمد. بسیار خوب، کجا بودیم؟»

آقای هیکاکس مؤدبانه پرسید: «هنوز تاریخی تعیین نکرده‌ایم؟»

لشر گفت: «تاریخ را دو روز پیش از وقوعش می‌فهمیم، نه زودتر!»

پل گفت: «می‌توانم سؤالی بپرسم؟»

«دلیلی نمی‌بینم نتوانی. تا الآن که نتوانسته‌ام جلوی حرف‌زدن هیچ‌کس دیگری را بگیرم.»

«به‌طور کلی قرار است در آن تاریخ چه اتفاقی بیفتد؟»

«در تک‌تک شعبه‌های همه سازمان‌های بزرگ اجتماعی کشور، به جز انجمن‌های مهندسان و مدیران، جلسه‌ای ویژه تشکیل می‌شود. در آن جلسات، افراد ما که از بزرگان آن سازمان‌ها هستند، به اعضا می‌گویند که در سراسر کشور مردم در خیابان‌ها راه افتاده‌اند تا کارخانه‌های خودکار را ویران کنند و آمریکارا به مردم پس بدهند. بعد پیراهن‌های شب‌شان را می‌پوشند و با کمک چند نفر دیگر از افراد ما که میان جمع جا داده شده‌اند، هرکس را که حاضر باشد دنبالش بیایند، رهبری می‌کنند.»

«گروه مرکزی فرماندهی همین‌جاست، اما جنبش تا حد زیادی غیرمتمرکز است و مسئولیت هر منطقه بر عهده افراد محلی و ناحیه‌ای است. ما در زمینه سازمان‌دهی، عضوگیری، اهداف و تاکتیک‌ها کمکشان می‌کنیم، اما در روز موعود، افراد محلی کم‌وبیش روی پای خودشان خواهند بود. دلمان می‌خواست سازمانی بزرگ‌تر و متمرکزتر داشته باشیم، اما آن‌وقت بیشتر در برابر پلیس آسیب‌پذیر می‌شدیم. در وضع فعلی، پلیس نمی‌داند ما که هستیم و چه در چنته داریم. روی کاغذ چندان مهم به نظر نمی‌رسیم، اما در واقع، چون آدم‌هایمان را درست سر جای خود گذاشته‌ایم، در میان هواداران بالقوه نیروی عظیمی داریم.»

پل گفت: «فکر می‌کنید چند نفر دنبالتان بیایند؟»

لشر گفت: «هرکس که از فرط ملال دارد می‌میرد یا از وضع موجود به تنگ آمده.»

فینرتی گفت: «همه‌شان.»

پل گفت: «و بعد چه؟»

فینرتی گفت: «بعد به ارزش‌های بنیادی و فضیلت‌های بنیادی برمی‌گردیم! مردها کار مردها را می‌کنند، زن‌ها کار زن‌ها را. آدم‌ها هم فکرکردن آدم‌ها را. (یعنی آدم‌ها دیگه خودشون فکر می‌کنند نه ماشین‌ها)»

لشر گفت: «حالا که حرفش شد، چه کسی قرار است کار اپیکاک (EPICAC) را تمام کند؟»

لوک لاباتک گفت: «آخرین بار شنیدم D-۷۱ می‌گفت انجمن گوزن‌های شمالی و انجمن الک‌های رازول دعوا دارند سر این‌که کدامشان این کار را بکند.»

لشر گفت: «هردورا مأمورش کنید. G-۱۷، فکر درخشانی برای ازبین‌بردن اپیکاک داری؟» باد گفت: «بهترین فکر اینه که یه جور بمب بذاریم تو دستگاه‌های کوکافروشی. تو هر تالار یکی دارن. این جوری همه اپیکاک رو می‌ترکونیم، نه فقط یه تکه شو.» دست‌هایش در هوا حرکت می‌کردند و برای دستگاه کوکافروشی تله انفجاری می‌ساختند. «می‌بینی؟»
«یه شیشه کوچولوی کوکا برمی‌داریم، منتها پرش می‌کنیم از نیترو. بعد یه کوچولوی...»

لشر گفت: «بسیار خوب. طرحش را بکش و بده به D-۱۷ تا به دست افراد مناسب برساند.»

باد مشتش خود را روی میز کوبید و گفت: «بعدم بووووووم!»

لشر گفت: «عالی است. کس دیگری چیزی در ذهن دارد؟»

پل گفت: «ارتش چه؟ اگر برای... احضارشان کنند؟»

لشر گفت: «اگر کسی آن‌قدر دیوانه باشد که به آن‌ها تفنگ و مهمات واقعی بدهد، بهتر است هر دو طرف همان اول تسلیم شوند. خوشبختانه فکر می‌کنم هر دو طرف این را می‌دانند.»

مرد عصبی پرسید: «الآن وضعمان چه‌طور است؟»

لشر گفت: «نه بد، نه خوب. اگر الآن مجبورمان کنند دست به کار شویم، می‌توانیم نمایش نسبتاً خوبی راه بیندازیم. اما دو ماه دیگر وقت بدهند، آن‌وقت واقعاً غافلگیرشان می‌کنیم. بسیار خوب، بیا بید این جلسه را تمام کنیم تا همه بتوانیم برویم سر کار. حمل‌ونقل؟»

گزارش‌ها همین‌طور ادامه یافت: حمل‌ونقل، ارتباطات، امنیت، امور مالی، تدارکات، تاکتیک‌ها...

پل احساس کرد انگار پوسته یک تیر چوبی صاف و سالم را تراشیده‌اند و دالان‌ها و دیواره‌های نازک کلان‌شهر موریانه‌ها را درونش نشان داده‌اند.

لشر گفت: «اطلاع‌رسانی عمومی؟»

پروفسور فون نویمان گفت: «برای همه دیوان سالاران، مهندسان و مدیرانی که شمره طبقه بندی شان زیر صد است، نامه هشدار فرستاده ایم. نسخه های رونوشت هم برای خبرگزاری، شبکه رادیویی و شبکه تلویزیونی ارسال شده.»

فینرتی گفت: «نامه محشر خوبی است.»

فون نویمان گفت: «بقیه دوست دارید آن را بشنوید؟»

دور میز همه سر تکان دادند.

پروفسور خواند: «هم میهنان،

«مسلماً همه ما در این وضع شریکیم. اما...

«شما، بیش از هرکس دیگری، در سال های اخیر از پیشرفت تمجید کرده اید و از خیر و برکتی که تغییرات عظیم و پیوسته مادی به همراه می آورند، سخن گفته اید.

«شما مهندسان و مدیران و دیوان سالاران، تقریباً تنها کسانی در میان مردمان هوشمندتر بوده اید که همچنان باور داشته اید وضع انسان، متناسب با انرژی و ابزارهای استفاده از انرژی که در اختیارش گذاشته می شود، بهبود می یابد. شما در طول سه جنگ هولناک تاریخ نیز به این باور وفادار ماندید؛ نمایشی عظیم از ایمان.

«این که اکنون نیز، در خفت بارترین دوران صلح تاریخ، همچنان به آن باور دارید، دست کم برای کندذهنان نگران کننده و برای اندیشمندان یکسره وحشت آور است.

«انسان از آماگدون جان سالم به در برد تا وارد عدن صلح ابدی شود، اما آن جا فهمید هرچه مشتاق بود از آن لذت ببرد - غرور، شأن، عزت نفس و کار ارزشمند - برای مصرف انسان نامناسب اعلام شده است.

«باز هم می گویم همه ما در این وضع شریکیم، اما بقیه ما، به دلایلی که از نظرم روشن و منطقی اند، دربره حق الهی ماشین ها، بهره وری و سازمان دهی تغییر عقیده داده ایم؛ همان طور که مردمان عصری دیگر دربره حق الهی پادشاهان و حق الهی بسیاری چیزهای دیگر تغییر عقیده دادند.

«در طول سه جنگ گذشته، حق فناوری برای افزایش قدرت و دامنه نفوذش، از منظر بقای ملی، بی چون و چرا و تقریباً حقی الهی بود. آمریکایی ها زندگی خود را مدیون ماشین ها، روش ها، سازمان دهی، مدیران و مهندسان برترند. انجمن پیراهن اشباح و من، خداوند را به خاطر این ابزارهای بقای ما در جنگ ها شکر می کنیم. اما نمی توانیم در زمان صلح، با همان روش هایی که در زمان جنگ نبردها را بردیم، زندگی خوبی برای خود به دست آوریم. مسائل صلح به مراتب ظریف ترند.

«من منکر وجود هرگونه قانون طبیعی یا الهی ای هستم که ایجاب کند ماشین ها، بهره وری و سازمان دهی، در صلح همچون جنگ، تا ابد از نظر دامنه، قدرت و پیچیدگی رشد کنند. برعکس، رشد کنونی آن ها را حاصل فقدان خطرناک قانون می دانم.

«زمان آن رسیده است که به بی قانونی در آن بخش از فرهنگمان که مسئولیت ویژه اش بر عهده شماست، پایان دهیم.

«بدون در نظر گرفتن خواست انسان ها، هر ماشین، روش یا شکل سازمان دهی ای که بتواند از نظر اقتصادی جای انسان را بگیرد، جای او را می گیرد.

«جایگزینی لزوماً بد نیست، اما انجام آن بدون توجه به خواست انسان‌ها، بی‌قانونی است.

«بی‌توجه به تغییراتی که ممکن است در الگوهای زندگی انسان پدید آید، پیوسته ماشین‌های تازه، اشکال تازه سازمان‌دهی و راه‌های تازه افزایش بهره‌وری عرضه می‌شوند. انجام این کار بدون توجه به تأثیراتش بر الگوهای زندگی، بی‌قانونی است.

«من و اعضای انجمن پیراهن اشباح خود را وقف پایان‌دادن به این بی‌قانونی و بازگرداندن جهان به مردم کرده‌ایم. آماده‌ایم در صورت شکست روش‌های دیگر، برای پایان‌دادن به این بی‌قانونی از زور استفاده کنیم. پیشنهاد می‌کنم مردان و زنان بار دیگر به‌عنوان مهارکنندگان ماشین‌ها به کار بازگردند و مهار انسان‌ها به‌دست ماشین‌ها محدود شود. همچنین پیشنهاد می‌کنم تأثیر تغییرات فناوری و سازمان‌دهی بر الگوهای زندگی به‌دقت بررسی شود و این تغییرات براساس نتایج همین بررسی، متوقف یا اجرا شوند.

«این‌ها پیشنهادهایی بنیادگرایانه‌اند که اجرای آن‌ها بی‌اندازه دشوار است. اما نیاز به اجرای آن‌ها بسیار بزرگ‌تر از تمامی این دشواری‌ها، و بی‌نهایت بزرگ‌تر از نیاز به تثلیث مقدس ملی ماست: بهره‌وری، صرفه‌جویی و کیفیت.

«ظاهراً انسان به اقتضای طبیعتش نمی‌تواند شاد باشد، مگر آن‌که به کاری مشغول شود که به او احساس مفیدبودن بدهد. بنابراین باید بار دیگر فرصت مشارکت در چنین کلهایی به او بازگردانده شود.

«من و اعضای انجمن پیراهن اشباح معتقدیم:

«که باید در نقص فضیلتی باشد، زیرا انسان ناقص است و انسان آفریده خداست.

«که باید در ضعف فضیلتی باشد، زیرا انسان ضعیف است و انسان آفریده خداست.

«که باید در ناکل‌آمدی فضیلتی باشد، زیرا انسان ناکل‌آمد است و انسان آفریده خداست.

«که باید در نبوغی که حماقت از پی‌اش می‌آید فضیلتی باشد، زیرا انسان گاه نابغه و گاه احمق است و انسان آفریده خداست.

«شاید شما با این تصور کهنه و خودپسندانه که انسان آفریده خداست، مخالف باشید.

«اما من این باور را بسیار دفاع‌پذیرتر از باوری می‌دانم که در ایمان افراطی به پیشرفت فناوری بی‌قانون نهفته است؛ یعنی این‌که انسان بر زمین آمده تا نسخه‌هایی باوام‌تر و کل‌آمدتر از خود بیافریند و، در نتیجه، هرگونه توجیهی را برای ادامه حیات خویش از میان ببرد.

«ل‌ادتمند شما،

دکتر پل پروتئوس.»

پروفسور فون نویمان عینکش را برداشت، چشم‌هایش را مالید و به گیره کاغذی که جلوی او خیره شد و منتظر ماند کسی چیزی بگوید.

رئیس بخش حمل‌ونقل با تردید گفت: «آره. فقط یه کمی زیادی روشنفکرانه نیست؟»

رئیس بخش امنیت گفت: «به گوش من که خیلی خوب اومد، ولی نباس یه چیزی هم توش باشه دربارۀ... خب، من بلد نیستم با کلمه‌ها ور برم، ولی یکی دیگه می‌تونه روبراهش کنه، دقیقاً بلد نیستم چه‌جوری خوب بگمش.»

فینرتی گفت: «ادامه بده، سعی‌ات را بکن.»

«خب، انگار دیگه هیچ‌کس حس نمی‌کنه به درد هیچ‌کس می‌خوره، و خیلی مسخره‌ست که چیزایی که خود آدما ساختن دارن دخلشونو میارن.»

لشر گفت: «این در نامه هست.»

پل مؤدبانه سرفه کرد. «ا... می‌خواهید امضایش کنم؟»

فون نویمان متعجب نگاهش کرد. «خدای من، وقتی خواب بودید، چند ساعت پیش امضایشان کردیم و فرستادیم رفت.»
«متشکرم.»

پروفسور حواس‌پرت گفت: «خواهش می‌کنم، پل.»

مرد عصبی گفت: «واقعاً که انتظار ندارید آن‌ها با محدودیت‌های جدید ما موافقت کنند، دارید؟»

لشر گفت: «حتی یک لحظه هم چنین انتظاری ندارم. اما دست‌کم خیرمان را همه‌جا پخش می‌کند. وقتی روز موعود فرا برسد، می‌خواهیم همه بدانند که ما جنبشی عظیم و پیروزیم.»

کسی از دوردست شبکه‌ اتاق‌ها فریاد زد: «پلیس!»

صدای شلیک در دوردست غرید، پژواک یافت و ترق‌تروق کرد.

لشر فرمان داد: «خروجی غربی!»

کاغذها را از روی میز قاپیدند و در پاکت‌ها چپاندند؛ فانوس‌ها را فوت کردند. پل حس کرد جمعیت در حال فرار او را با خود در راهروهای تاریک می‌برد. درها باز و بسته می‌شدند، مردم تلوتلو می‌خوردند و به ستون‌ها و یکدیگر می‌خوردند، اما هیچ‌کس صدایی از خود در نمی‌آورد.

ناگهان پل فهمید صدای قدم‌های دیگران قطع شده و او فقط پژواک قدم‌های خودش را دنبال می‌کند. نفس‌زنان و تلوتلوخوران، در کابوین فریادها و قدم‌های دوان پلیس که در راهروها می‌پیچید، کورمال‌کورمال در گذرگاه‌ها و اتاق‌ها پیش رفت و برها به دیواره‌های بن‌بست سنگی رسید. سرانجام وقتی از یکی از آن‌ها برگشت، پرتو چراغ‌قوه‌ای چشمانش را زد.

«یکی این‌جاست، جو. بگیرش!»

پل در حالی که هر دو مشت را به اطراف می‌کوبید، از کنار چراغ‌قوه هجوم برد و گذشت.

چیزی محکم به کنار سرش خورد و روی کف خیس نقش زمین شد.

صدایی را شنید که گفت: «به خدا، این یکی نتونست فرار کنه.»

«عجب ضربه‌ای بهش زدی، نه؟»

«با هیچ خرابکار کثافتی نباس شوخی کرد، به خدا. لابد از خرده پاهاست، نه؟»

«معلومه. انتظار چی داشتی؟ فکر کردی این پروتئوسه که تکوتنها دور خودش می چرخه و بالا و پایین رو از هم تشخیص نمیده؟ نخیر، پسر. پروتئوس الان رسیده شهرستان بعدی و، مثل همیشه، از اول تا آخر فقط مواظب کون نازنین خودش.»

«حروم زاده خرابکار.»

«آره. خیلی خب، تو! پاشو، کونت رو بجنبون.»

پل من من کنان پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

«پلیس. سرتو شکستن چون جون پروتئوس رو نجات دادی. چرا سر عقل نمیای؟ یارو دیوونه ست. به خدا زده به سرش که پادشاه بشه.»